

نگرود برفش درنگ و شتاب
 بزیده بسمر راه راه دراز
 کناره گرفته از آن آب رود
 با آرام و آسایش آورده رای
 چو شکر روان شد ز چند انگر
 نموده پی رزم ایرش زمین
 گشودن همی خواست راه ببرد
 چو آتش برافروزدش تند تیز
 یکی نامه نزدیک سالار جنگ
 بنیشت دوران کرد زینگونه یا
 همانا فراموشش کردست عهد
 بگلکته زورفت آنچه زبان
 بتاوان سپارم سراسر ز گنج
 بامروز و فردا بکنند کار
 مذار و بما خبر بسج متباه
 زتاوان تاراج کلکته شهر
 تورانها زت شهر شیرین نمود
 دگر انکه با مادت نیست رست
 سپس زانکه کردی بما آشتی
 پی کندن چاه و در راه ما
 بخوابندی بر خویش زان بخت

بدست انکه زورق رود روی آب
 مانند کشتی بر موج بلند
 بر اسنای که زورق پاید فرود
 بد اسنجا بدارد ز رفتن پای
 کلیف آن به پکار بسته کمر
 بهانه جو مجت از دست کین
 دل مرزبان خواست آرد بدرد
 بخشم آید و رای سار و ستیز
 که بیدار کرد و از آن خسته جنگ
 که بهتر به بچد سسی سر زواد
 کند زهر در جام ما جای کشد
 که آشتی داد و ایشان زبان
 تدرم روانه و اذن برنج
 بیازی گذارد همی روزگار
 ز پیمان گذشته کنون چار ماه
 بداده یکی بجهت از بیج بهر
 بنیست دادنش دل کنی پر زدود
 نگرود بجز گرد و کمی و کاست
 بهمانت نه که گام بدو آشتی
 فرانسیس که هست بدخواه ما
 بدو پیش بوسی شمشیر زن

که آید پیش تو خود با سپه
پشتی او تنگ کرده که
رسانی به پکار ما را شکست
قزایی از آن پایه خویش و ارز
بما کرده بی آبروی سبب
وز آن پس که بوسی باید برت
ندانم چه اندیشه آراستی
ندیدی روا بود نش پیش خویش
بقاسم زار آنکه کوفی خدا
نشسته ز تو دور صدیل راه
و نستی بنانی و را خواسته
بد و خورد و پوشش رسانی همه
بر آنی که چون آیدت کار پیش
هر آنکس که ما را بجان دشمن آست
چو بدخواه ما را کنی پرورش
همان و استس نزد تو از سوی ما
میاینجی بد از بهر گفت و شنود
بر اندی و را خوار کرده نش
دلش را شخودی به پیش زبان
چو دید او بود برای و را بتباه
ستم آید از تو بمانو

گشود و با بازاری گیسند راه
پوشی بختان تن از خود هر
مگر نام رسته بیاری بدست
بخواری برای ازین بوم و مرز
درین کشور از ما نمائی کسی
که باشد پناه تو و شکرت
ز خود دور بودن و را خواستی
بدستان و را دور کردی پیش
بدو آن جناحوی را نام
مرا هم بر خویش کرده سپاه
که فوج و سپه دارد راسته
با کین بوزی بنسانی همه
بخوانی مرا و را نزدیک خویش
به پیشت گرامی چو جان در تن آست
چه سان باشدت نیک با ما منش
شب و روز چون بنده بودی با
جز اینش دیگر هیچی بود
بدو بد شمرده ز انداز پیش
همش سهم دادی کشتن ز جان
گریزان باید زبیت بر راه
خزون زانکه آید بگفت و شنود

نزدیک ازین پیش بودن خموش
 اگر چه بود بر دباری نکوی
 نگوئید که کردار تو گریه‌شمار
 روان گشت اکنون سپه‌ناگز
 دلت گر کناره‌گزیند ز کین
 بزیده شود داورى از میان
 روان کن تو زان نامور بکن
 یکی میر جعفر که او خوش‌تست
 درون و برون با تو دارد یکی
 دلب رام کوهست دیوان تو
 بجای تو نیکی نموده پسند
 مدن میر کوبش فوج تست
 بدارد همه راست کار سپا
 ز نام مدن میر بشنو ز من
 موهنلال کوهست بر شکر
 پیش بلاهای تو چون سپه
 چو آیند نزدیک ما چار تن
 سخن آنچه باشد ز ما بشنوند
 رسیدا کرده جدا راه داد
 با باز گویند تا بشنویم
 پدیدار گردد ز ما گر گناه

نبشتم که بگشایدت چشم و گوش
 نچندانکه خواری بیار و بروی
 بیارم بیارم یکی از هزار
 بسوی تو آید بزودی نه دیر
 نخواهی ز خون رنگ گرد زمین
 ز ما دو یکی را نباشد زیان
 بی داورى نزد ما چار تن
 بجان و روان نیک آید شست
 نخواهد بدت سیچون اندکی
 پژوهنده را شش جان تو
 تو را یکسر مو نخواهد گزند
 ز پستی پژوهنده اوج تست
 نذاری چو او بسنده نیکخواه
 نخستین بخوان میر زان پس مدن
 نگهبان بوم و برو کشورت
 براه تو کرده فدای جان و سر
 هشیوار و روشن دل و رایان
 گزیده ره داد پاسخ دهند
 نکر دو کج و کاستی هیچ یاد
 پاسخ همه راه نسرخ نهیم
 چه بیم از راه زشت و تباہ

بود گر کج از سوی آن نامور
 بگذرید رهی کان بود از همبند
 جز این گر کند مترس از
 پاسوده گیتی شود پر ز شور
 سخن از خرد آنچه بد سودمند
 گزین کن رهی کان بود پر ز سوا
 به ارد ز راه کجی باز سر
 نیز دیکت یزدان و بنده پسند
 شود کار پیکار از نو دراز
 ز آسایش و خرمی گشته دور
 بنشتم اگر آیدت دل پسند
 که آرد فرشته ز چرخ درود

اراده مجادله نمودن نواب سراج الدوله بامیر محمد جعفر
 خان آگابهی باقیش از فرار سیستروالتش از قاسما بازار و متحیر
 شدن از گردش روزگار کج مدار و معذرت و مصالحت
 خواستن از میر محمد جعفر خان و پاسخ دادن آن بخواست بنمایان

کنون بشنو از روزگار سراج
 چه آمد پیشش زار و نه بخت
 به آمد بر پیشش ز پروردگان
 نیای ای آنرا که کرد از همبند
 تنش را بقیع جفا کرده چاک
 تن نازکش آن تب کرده دین
 ازین داستان شد ولم پر زور
 ز کردار نیکان و کاربدان
 بیارم درین نامه بیکم و کاست
 چسان رفت انجام کار سراج
 بر روز و آسان چه سان گشت
 تب شد زمان و نمک خوردگان
 از گوشت چهاره خوار و نرنند
 پرانگنده بر تارکشس تیره خاک
 پهن کند پر خون بروی زمین
 که کرد آنچه آن پوفا مرد کرد
 بنشتم ز انسانکه پیشین بدان
 نگویم گزافه بجز گفت راست

سیوم روز از چون قاسم نزار
 چو افروخت از کوه روز دیگر
 چو ناراست میدید بهنچاراوی
 بدل اندر آهنگ کین داده ساز
 بناورد و پکار و رزم و ستیز
 تنش را نماید تهی از روان
 مران نام ساز بدسکالنده
 بانگریز گشته همدست دیار
 نهانی همی غار کار و براه
 ججاجوی بدخواه اندر عیقل
 بد اندیش خواپده در گور به
 بدل آرزو داده زینگون بجای
 که بشنید تا که ز کار اگهان
 ز خود کرد پر دخته قاسم نزار
 چو بشنید متر از میان سخن
 فراوان تبرسید و شد پر زور
 فرستاد نزدیک جعفر پیام
 مراجع تو کس نیست پشت و پنا
 گراز من بتورفت کاری زبون
 چو پورشش کنم در گذراز گناه
 نیچو بسته خون و خویش منی

گزمین کرد چون و ایش راه فرار
 سراج آن ز جعفر پُر از خون جگر
 شده پُر ز اندیش از کاراوی
 نمودن در خبک میخواست باز
 بجان اندر شش افکند رستخیز
 چه میدید او را بخود بدگان
 نخواهد و را خبر بهتیار و در
 شده دشمنان ز اجمان و دستار
 تم نم بی سر و سر کند بی کلاه
 نزدیک بود زنده و زرد و غل
 در آهنگ را سر زتن دور به
 چو برخواست از خواب که حد
 گریزان بشد و ایش اندر نهان
 نداند کسی کس چه افتاد کار
 شد از غم دل نوجوانش کهن
 و در خار راه ارغوان کرده زور
 که ای نیکو متر نیکنام
 منکی تو چشم دارم براه
 کزان شد دل روشن تیره گو
 ز دل دور کن چشم و کینه خواه
 که بهتر ز نوشین روان در تنی

سزدگر کراید دلت سوی مهر
چو آتسند روشن کنی سینه را
ز دشمن بر اسخت گردیده کار
که بسته آمد دگر انگرز
بمن گر نیاشی تو از مهر آب
بیرتسم که تو نیز با دشمنان
ببینا چشم من آرزو کار
چو بشنید پیغام این چاره جوی
که در جان ندارم ز سالار کین
بسازم بفرمان فدای جان من
تو سالار و مقرر منم چون ره
تورا آنکه دشمن بر او دشمن است
چو دسان بابد اندیش سازش کنم
چو پیش اندر آید که کار زار
برین چای پوسی و گفت دروغ
دل مرد ساده بجزو رام کرد
نهاده قضا پرده بر چشم او
دگرگون برورفته بدسر نوشت
فرستاد فرمان بفرمود سپاه
بسوی پلاسی رود پد رنگ
به انگونه گیرند ز دشمن پیش

۱۰۴
گشائی زابر و گرچه چین زهر
بدل یاد ناری و گر کینه را
بسختی سزدگر شوی دوستدار
چو آتش که افزوزد از باد نیز
تمم همچو فی سوزد از قف و تاب
بسازی و بندی کبینه میان
که تو مقرر از من گزینی کمنار
از میان فرستاد با سخ بدوی
بجز تو نخواهم بکس آفرین
که باشم که پورشش بری پیش من
نه هم سر از هر چه فرمان دهی
بجان که تو چون و آن در دست
ببخیزم او را نغز شش کنم
بردی ز دشمن برارم دمار
که بدیکس از راستی پیروغ
رمیده رویش با رام کرد
فروخته شد آتش شمشیر او
همه نیکت پنداشت گفتار نیکت
همان سوی آن بدول کبینه خوا
گذرگاه دشمن بهار نذ تنگ
که نار و بدینو نند پای خویش

بقا سم بزارانکه کونی خدا
 درانگه به بجلا پوره بود مرد
 ازودور بوده صد و پستیل
 که دشمن بیاید به پکار جنگ
 بخوردن نه بنموده جایی نشست
 نیاسوده هرگونه در راه در
 بسوی پلاسی پاتا زیان
 چونامه بیاید بزودیک لا
 برایشان یلی نام اوسینگ
 بزودی روان کرد و آمد زرا

رسیدن کرنل کلیف موضع پاتلی و مستخر نمودن منی موسوم
 بکثوه و وصول مکاتیب میر محمد عبدالغنی خان علی التواترو
 روانه شدن کرنل طرف پلاسی

شماره ۱۲۵

ز جو نامه چون روز شد شازده
 به پموده ره را با پای سیله
 رسید و پاسود از ریج راه
 دو صد تن ز بوم پور پانصد
 ز مندی کله سپه پنجم مرد کین
 چو شد تیره گیتی با نند میت
 دهی بود نزدیک آن جایگاه
 بیاید سپه کلیف و سپه
 بجاییکه ناشس بود پاتلی
 ز کشتی فرود آمد آنجا یگاه
 جدا کرد شایسته کارزار
 که در جنگ و پکار بوده گرین
 بفرمود با آن سپاه و سپه
 بدش نام کثوا و شش میل راه

شبها شب روان گشته آنجا بچک
 سپه رفت و آن ده گرفته بست
 چو بشنید فیروز شد لشکرش
 شد از پانلی سوی کتوار روان
 خور بعد سم چون برافروختی
 بنشته که من با سپه اربنگ
 زمین آتشی محبت و پوشش نمود
 چه سود از پشیمان شد از کار خویش
 زدستش مرادیده بر آب گرم
 گراو گفته نزم آرد و سز
 بدان تا بنزد یکی انجمن
 بگرگ آتشی سپهر راه مهر
 زید نامی خویش کرده کران
 که من پوفانی سپهر دروگان
 سخن آنچه رفتت اندر نهان
 از آن یکسر مونس از مگد
 سراسر چو آن نامه کرنل بخواند
 که آیا بود راست گفتار ادوی
 و یا گستر و دام و ستان و بند
 بنیرنگ سازد مرارام خویش
 چو پند بنزد یکین خود پای بند

پازند وره نکرده درنگ
 بدل خرمی ساخت آنجا نشست
 بگردون ز شادی بسوده سرش
 سپه اربدار با همربان
 ز جعفر کی نامه آمد بدو سپه
 نه از جان فرو شست ام کین جنگ
 بلا به فراوان زبان برگشود
 چو از ریش او جان مرا هست ریش
 کجا بند کرد و بگفتار نزم
 یکی نیست نزدیک من استوار
 نگر و در شستی سمر نام من
 نمایم بدو تازه دیدار و چهر
 مبادا بید کس شاید زبان
 نمودم و فایکسره کرده خوا
 میان من و تو بوم بر همان
 گراز آسمان تیغ بار و سپر
 چنین بادل خویش اندیشه راند
 برابر بگفتار کردار ادوی
 بخواد مرا افکند در کسند
 بخواند بچاره سوی دام خویش
 مرا و سپه را رساند گزند

از آن هم و اندیشه آن نامدار
 بکشو ادر و نماند بر جای خود
 برین نامه چون روز بگذشت چار
 بیامد نزد یک کرنل شهراز
 نگارش در آن کرده زمینان سخن
 بر آید چو فرود اخور ایشیت کوه
 همان من همراه آن کیستند خواه
 سوی میسره یا سوی همین
 باشم به پیکار نازیده دست
 خصاوت گزینم نه قلب سپاه
 ازین دو یکی جای کرده گزین
 نبشتم که آگاه باشی ز کار
 ز جو منم چو دور رفت بر مپت روز
 بکشو ادر و ن بود خود با سپاه
 رسید و در آن ایچین کرده یا
 بسوی پلاسی کشیده سپاه
 بود و در آنجا ز قاسم بزار
 اگر ناگهان آوری تا ختن
 بیک حمله کارش شود تار و مار
 مرا این نامه راز و د پاسخ نبشت
 هم اکنون روان گشته ز جایگاه

نشد با سپه سوی قاسم بزار
 نه بر داشت زانجا یک پای خود
 سوی با ختر خود مفکند ده بار
 و گر نامه زان مقرر چاره ساز
 که نواب افکنده اندیشه برین
 بجنبه بر زم تو خود با گروه
 بیایم ابا آنچه دارم سپاه
 خود و شکر خویش بی یک تنه
 بخوانم که بدخواه پند شکست
 نه هم پیش شکر بوم کینه خواه
 نیارم برون از میان تیج کین
 تو را یار باد اجهان کرد کار
 کلیم سرا فر از شکر فرود
 سیوم نامه از جعفر تیره راه
 که نواب گم کرده بهنجا رود
 رسیده بهنکاره از گرد راه
 و فرسخ بنزد یک فرسخ شمار
 باسان تو ایش زبون ساختن
 و گر ناوردی از کار زار
 سخنهای دلخواه فرسخ نبشت
 پلاسی کنم جایگاه سپاه

دویم روز چون برود آفتاب
 بد او و پورا آورم فوج کین
 فرستاد پاسخ جوان گرد مرد
 روان گشت و پرگرد شد روی
 ز کتو ابنزد پلاسی رسید
 سپه ستزیده بدشت نبرد
 که از دور ناگاهش آمد بگوش
 زبانگ واهل و زنفیر جرس
 گمان برد دشمن بگیل راه
 ز منکاره سوی پلاسی روان

جهان گردد از تاب او زرتاب
 پوشش ز خمر که سر اسر زمین
 بد اندک که خورشید گردید زرتاب
 چو یک ساعت از نیم شب در گد
 یکی بین میدان کین برگزید
 فرود آمد آنجای آشیر مرد
 زنای و زکوس و تبیره خورش
 نگشته بجواب آشنا چشم کس
 نباشد فرزون دور خود با سپاه
 شده بر پیکار و کین بیگان

مقاتله نمودن نواب سراج الدوله با

کرنل کلیف و مقتول شدن میردن لشکر او

سحر که که خورشید زمین سپهر
 بیا بنجه شمشیر کین از میان
 پوششیده نختان و درع و زره
 بر آمد برین ابرش غلیظک
 سپاه شباز دست داده قرار
 گریزان بر نستاند از دشت کین
 شه نبت و سالار بوم ببا
 بتابیده زور و زکار سب

نماده بسر بر کله خود زر
 گرفته ز خط شعاعی سنان
 زده و دهنش بر کمر بر گره
 پشتی مردان بوم فرنگ
 ز پیش پراکنده و تار و مار
 سپیدی گرفته سر اسر زمین
 به پیکار با بخت بد شد سوار
 شده دور فیروزی و فرهی

بهره شکستش عنان در عنان
 ابا خوشتر داشت گاه شمار
 ز سر تا پا غرق آهن هم
 کله خود ز بر سر بر سوار
 نصیقل بد انسان در خشان سنگ
 همه بر کمر گوهر آکین کمر
 زهرگون سلیخ و زهر گونه ساز
 نکاو در هیوانان ز برستان
 بگردون گردان رسانده خروش
 پیاده که با او در آن راه بود
 کشیده بدوش بی یک بک
 روان گشته از بهر بکار جنگ
 همان چل فرانسین با سنگ
 پیش سپه توپ دشمن شکار
 بزکشش گرفتی بسنگ گنگ
 بکوچک درش طلشش چار بار
 جز این نیز چیزی که بد ناگزیر
 چو از اختر و بخت یاری نبود
 نه گنج و نه شکر نه بازوی بخت
 بویزه چو با شنید بار گیران
 چه خیزد بجز از گریز و شکست

گشته از و باه و فر همان
 سلحشور بر بوز ششده هزار
 بپولاد کرده نهان تن هم
 چو خورشید در تیره گرد آشکار
 که در تیره شب اختر از آسمان
 نهان دست تیغ و خنجر بزر
 بگویم سخن میشود پر دراز
 تو گفستی شده کوه آهن روان
 چو دریا نموده زمین پر ز جوش
 شمار هزارش به پنجاه بود
 چو از در بدشمن شکر در تفنگ
 زابوهره کرده بر باد تنگ
 روانه چو شیران پر خاشخار
 همی رفت و پنجاه بودش شمار
 گلودوره شانه زده طل سنگ
 به سنگام بکار رفتی بکار
 همه داشت آماده و دلپذیر
 از آن سچگونه نیامدش سود
 بکار آید انگه که شدست بخت
 نهانی همه دوست بادشمنان
 سپه با سپه بد چو شد کین پست

ز بوم یورپ نزد کر نل سپا
 ز بندی سپه یکصد و دوهزار
 پیش رو هجده شش توپ و
 شش رطل افزون که کار از
 دو ساعت چو از روز بالا کشید
 ز جنگایان توپ چون آرد با
 یکی ز انگریزی سپه شد ملاک
 پیانی روان سته همچون تگرگ
 یوروپین ده و پست بندی سپاه
 هم از سوی سالار بوم فرنگ
 روانه ز بس آتشین آله گشت
 تن مردم و جانور خسته شد
 چو کر نل نگ کرد در دست جنگ
 چه از دشمنان بد فراوان سپا
 پیشش بده جنگلی پر درخت
 بشکر بفرمود زان جایگاه
 بر دانی پانزده بجنگ
 بدل داشت تا تیره گردد هوا
 سپه را نگه داشته از زبان
 چو پوشد جهان چادر نیلگون
 بر آید از ان پیشه پر درخت

ز نصد نبوده افزون کینه خوا
 همان صد تپا از او کارزار
 پناهمش در آن روز آشوب بود
 ز غمی گلوله در آنجا بجار
 دو شکر نیز یکی هم رسید
 بفرید و ز گوشت فهره را
 بخواری بچما در تیره خاک
 بیارید ز اسنو چو باران مرگ
 بشد کشته در دم در آنز نگاه
 بدشمن با گشت توپ و تفنگ
 هوا همچو باغی پراز لاله گشت
 بسی جان که از بند تن برستید
 پسندش نیامد در آنجا درنگ
 ستاوان بیدان ندید ایچ راه
 که دشوار رفتی در ان باد سخت
 درختان جنگل گرفته پناه
 جهان بر بد اندیش سازند تنگ
 در ان پیشه پکار دار و پنا
 زند توپ بر شکر دشمنان
 بشبنون و جنگال شسته بخون
 بدشمن کند کار دشوار و سخت

برین بود کرنل که نارفته روز
 بد و آگهی شد که پشت سپاه
 رسید و ز کوله بد و زخم سخت
 سر آمد بر و بهره ز ندیکه
 درفش و نشان او شد لکون
 چو بشنید شد جان او پر ز درد
 کمان گشت بالای چون تیراویا
 ز چندین بزرگان و چند این سپا
 سپه راستون بود و پشتگان
 چو شد روز جنگ نخستین یار
 ز هم شد جدا همه پشت اوی
 دل و جان مهر شده بر خشم
 بدندان بجایید دست در پیغ
 تبر رسید از گردش روز بد
 چو خنجر بر اندام او گشته موی
 بیاری کس چون نبودش گمان
 اگر بدول و مگرد لا و ر بود
 بران بنده نفرین زیزوان پاک

شد از راستی بخت نواب کوزه
 بدن میر آن متر نیک خوراه
 هم اکنون کفن جبت خواهد خشت
 از و نیت امید پامیندگی
 از و خانه زین شده پر ز خون
 جهان گشت چشم اولاجورد
 جزا کس نبد میتر شمشیر اوی
 بد آن پاکر اوده و را نیک خوراه
 هر کار و کرد در نیکو گمان
 چنان نامور گرد و فتح نماید
 مانند ایچ خنجر باد و درشت اوی
 تاب دو دیده زمین داد نم
 که خشنده ماهش نهان شد بمیغ
 گراز روز بد کس تبر سد سوز
 روان از دو چشم آب مانند جوی
 بدانت کاید تبسنگی زمان
 ولا و میبیدان زیاور بود
 که آلاید آب و غار انجاک

مستولی شدن هر کس بقیاس بر نواب سراج الدوله و
 استعانت حجتین از میر محمد قاسم خان و پهلوی کردن

آن پروم شد منافقان و برگشتن نواب از میدان جنگ
 بتلقین و لب امر بی نام و ننگ و حمل نمودن کرنل کلیمت
 باشاره میر محمدجعفر خان باستیصال و زبون نمودن حضرت

مدن میر چون خور و زخمی گردان
 نیز و یک خود جعفر تیره رای
 ز سر بر زمین شسته دستار خویش
 نگهبان این شاره و سر تویی
 ز من گرتورفته باشد گزند
 چو پورشش کنم در گذرا ز گناه
 بود پیشه مردم را او پیشش
 چند از بر خاک آزر م من
 سرا او فاده بگرداب سخت
 زهر بد مرا بوده پشت و پناه
 بمن بسته شد راه از چار سوی
 گشایش ز منم بجز تورا کس
 پنهانم و کار افتاد سخت
 بکار آوری خوی آزاده را
 رها نده جان بسته تویی
 بتو چشم دارم درین روز شک
 برانی بدانند پیش را کرده خوا

ز نواب شد و رتاب توان
 بخواند و پیاورد لایه بجای
 چنین گفت با جان با شاد و پیش
 تمام اسر و بر سر سر تویی
 کزان جان پاک تو گشته نژند
 گذشته نیشای کوی سینه محو
 گذشتن ز بد نیک کردن همیش
 بدست تو باشد کنون شرم من
 بر آری مگر تو ز گرداب سخت
 کنی روشن این نخب گشته سیاه
 غم و رنج و تیار آورد روی
 ندارم کسی جز تو فریاد رس
 در گشت از اندام نخلت
 بر انگیزی از جای افتاده را
 نماینده راه خجسته تویی
 کمر تنگ سازی به پیکار جنگ
 بر آری ز تیره تن او و مار

مرا یار باشی و پشت و پناه
 ز خود بر روایم نهاد و سپاه
 زمار گزاینده پذیر از بس
 ز مخرج شمشیر آن چارهجوی
 بسینه نهاد و دست قبیل
 بیاسخ گشاد و زبان فریب
 همه بدان سپه گویه هر آن
 هر آنچه بر آید ز دست حق
 روا گفت تو هست بر جان من
 بر اهت ندارم تن و جان درین
 ز گفتن چه پر دخت آمد و این
 گلشن داشت ز آب عجب چون
 بنواب رفت آنچه گفت و شنود
 بنشش چو این نامه خوانی بر پای
 پیک حمله کارشش شود ساخته
 بیانی اگر نامموده در رنگ
 ازین سوی نواب دل باخت
 بداده ز کف تاب از جان شکیب
 بخوانده دل بدام را از خویش
 بداندیش بد برای بدر روزگار
 بران بنده نفرین هزاران هزار

کنی شاد و فیروز در زمگاه
 ربانی ز تیمار و پیم و هر اس
 ز بس سادگی حبت تریاک بر
 چنان لایه و اشک را ندان بر
 گواهی گرفته خدا و رسول
 بگفتش که بازار هوش و شکیب
 بدو نیک هر روز از ان نشان
 سخنو اجم نمودن در آن کوتاهی
 چو فرزند فرمان یزدان من
 اگر از تنم جان بر آید تسبیح
 بشکر که خوشش تیره روان
 گذشته سر هر بکر نل نیست
 سپس آنکه بروی هوید انم
 بداندیش نمود که دست پای
 صفت کیون بشکر کرد اخت
 ناستند پیش تو کس بر جنگ
 روان از دلیری پر دست
 شده پر ز پیم و هر اس و نهیب
 همی حبت زو چاره جان پیش
 براه بدیش گشت آموزگار
 که گردد به آموز پروردگار

گفتش تو را به نماید گریز
 نه بینی فراوان سپید زبون
 نشاید نمودن در اینجا نشست
 به چنان میدان کینه لگام
 رسیده به اینجا از نو سپاه
 چو بر جان او بود چیره هر اس
 یکی خدتی کنده بوده پیش
 بلبشگر نگر بود آنسرا از
 برزم و بناورد داده درود
 دو ساعت چو گذشت از نیم روز
 کشیده رسید آن بدان کنده رفت
 از جعفر پوفا شد جدا
 چرا بر دلت چیره شد دیو آرز
 چو از دور کرد نعل کلیم آن بدید
 که دشمن با کرد دشت نبرد
 یکی دسته لشکر شده ز وجدای
 بدانستگان جعفر پوفا است
 چهل تن فرانسین با سینگ فر
 نیز و یک میدان یکی بر که آب
 به اینجا ای استاد از بهر جنگ
 روان کرد و نعل یکت ابنوه مرد

چو افتاد در شکرست رستخیز
 سی سرزتن دور و تن بر خون
 نشینی اگر جان رود هم زوت
 سوی مرشد آباد بردار گام
 بساز و پاسوی آورد گاه
 پسندید گشتار آن با سپاه
 سپاهش برای پنهان گاه خویش
 کشیده ز پیکار و کین دست باز
 بدان کنده آید سرا سر فرود
 سپاه و سپید پر از در دو سو
 درم جان و از غم جگر نخت
 ندانم چه گوید چو پرسد خدا
 بماندی بسجی تر نسالار باز
 رویش تبین شادمانی گزید
 روان پر زرد و ورخان پر زرد
 بخندق زرقه بمانده بجای
 چو نواب شد او بمانده بجاست
 نه چیده از رزم بدخواه ستر
 گو ارا چو شهید و بی چون کلاب
 پیش اندرون تو پند و کف تفنگ
 که جویند زان شیر مردان نبرد

چو دیدند نواب از دست جنگ	گریزان بشد نام دارد جنگ
برفتند چهارگان پز زورد	گریزان از اجایگاه بنبرود
چو نزدیک آمد شب تیره گون	کلیف و سپه دست شسته چون
ز پیش رو ان گشته آمد براه	بزد بجا که نواب پد با سپاه
بگنگ اندر آمد سپه با سپه	په بنگاله شکر فرو بست ره
روانه مگلوله چو باران زمیغ	نه دست ستیزه نه پای گریغ
قراوان ز تنهاروان گشت دور	شد آن کنده بسیار کس را چون

گر بخین نواب سراج الدوله میر شد آباد و گریزانیدن

ستورات خانه و محرومات خمر از آنجا

بدانست نواب برشته بخت	نباشد کسین بار و شد کار سخت
نخند رگ جعفر سنگدل	سوی مهر و نهند ابر جنگ دل
دگر مهتران نیز با او بجان	نباشند یار بگیر و مهربان
ز جابه و ز جان شد دشمن نا امید	بلرزید ز انسانکه از باو بسید
گزیده یکی استری رزه وار	بناکام دل گشت بروی سوار
دو باره هزار از سواران آید	بتندی و تیزی چو آذر گشپ
بهره گرفته پیشان و ریش	روان شد گریزان سوی شهر پیش
رخ از روز و وارونه کرده بخش	نه پیل و نه عهد و نه کوس و فرش
نه خرگاه و خیمه نه ساز و نوبه	سواران و خود بیشتر یک تنه
همی تاخت مانند باد و ملن	ستم دیده از هوفانو کران
چونمی ز تیره شب اندر گذشت	بشهر اندر آمد گرازان ز رشت

روان پرغمان و زبان پر خروش
 سر آمد شب و روز شد آشکار
 چنان دیده سالار گشته بخت
 بیگجا نموده همه خواسته
 او انی نقره ظروف طلا
 ز دیبای رومی و صینی پرند
 جز این نیز چیزی که آید بکار
 که بودش بکنجینه اندر همان
 همان خوردن آنچه با بسته تر
 نموده پُر از بار چاه پیل
 نشانده بر آینه شبستان خویش
 ندیده گهی رویشان ماه و مهر
 همه ناز پرورده و نازنین
 بزرگان چو تیر و بار و کمان
 ز بس نازکی از سمن برده آب
 از آنهایی که ما هر دو خوب تر
 پری بوده گهتی ز سر تاب پای
 و گر باروان کرد و باران غم
 گزیده جدانی پی سودشان
 جدا گشته از هم سه و آفتاب
 برستند با او و پرورد و درد

زانده دلش همچو دریا بکوش
 ز چون روز بر بست افروزد چاه
 برو کار آسان همه گشته سخت
 ز راین بگو هر پاراسته
 نشانده در آن گوهران جایجا
 به آورد و گر بوشش از جند
 گران ارز و کسنگ هنگام
 ندیده چنان چشم کس در جهان
 بکام و دهن نغز و شایسته تر
 که بردان یار است آنز و دخیل
 بر یکپرو آرایش جان خویش
 بگیسه شب و روز رخشان بچهر
 ندیده کف پای ایشان زمین
 خجل پیش خسارشان از غولان
 ندیده گهی تابش آفتاب
 باز و کرمه و لاشو بتر
 نگه داشت بانویشتن که خدا
 ز دیده بیارید دیده ستم
 ندانم کجا کرد پروردشان
 همه ز گستان نموده پر آب
 دل و لب پُر از آتش و باد سرد

چه برتاب ماهی همسردان کباب
 مبادا کس از یار افتاده دور
 جدا گشته میداند از دوستدار
 شبستان خود را نموده رون
 زگیستی چو پنهان شود روی شهید
 و دو پاس از شب تیره چون کبوتر
 ز بیگانگان داشته در نرفت
 یکی خواجه داشت اندر حرم
 بزودیک او پر ز کرم و کد از
 ستاره بدو سازگاری نداشت
 ندادش زمان تا بد بخواجه خوش
 سپس زین گویم چگونه گرخت

ز دو دو جگر ابر دیده پر آب
 چو اشد به از زندگانیش گور
 جدائی زیاران بود سخت کار
 بدل اشته آن ستمند توان
 بزیده ز جابه و بزرگی آید
 گریز و نسیانی و پروان رود
 نکر و لایچ پیدا او با کس نکفت
 بدل مهربان یار شادانی غم
 ز جان راز سر بسته بگشاد باز
 سر نخشش و مهر و یاری نداشت
 سپارد باوارگی راه خویش
 چنان چرخ بر تار کش خاک بخت

تعداد مقتولین انگریزی سپاه در آور و گاه و ملاقات
 کردن میر محمد جعفر خان با کرنل کلیف در روانه شدن و رسیدن
 او به شد آباد و گرختن نواب سراج الدوله و گرفتار
 شدن زنانه و خزانة او بدست مردم میر محمد جعفر خان

کنون بشنو از انگریزی سپاه
 بدان تا شد انجام پیکار و جنگ
 سپه در گه کارزار و سپه
 شش و سی و گرز خم خورده تن
 از آنکه که گرفت پشه پناه
 گریزان بشد همت بر بوم بنک
 زمیندی بشد شانزده گشته مرد
 نیازش نیابد بگور و کفن

بزبوم یورپ پست اندر شمار
 ز کرنل ازین پیش شکر سخت
 دویم روز چون مهر زین کلاه
 کران تا کران دشت پرده سرا
 سلیح سواران و سامان جنگ
 روان پنجاوند اسپ و شتر
 بهر سوی و بهر جا رسیدی بگام
 سرانگریزان شده شاه اول
 بد او و پورا آمد از زر مگام
 گرامی و نامی دوتن ز انگریز
 بزردیک جعفر و مستاد زود
 پیارند او را بهر راه خویش
 رسیدند چون نزد او هر دو شاه
 شنید و پسندید و آمد براد
 دو مهتر نیز یکی همسر گ
 شده محترم از گردش روزگار
 شنیده در اشک کرنل بر
 بینگاله و او دیسه و بهار
 ثواب گشتی برین بوم و به
 تو را داد بخشنده کار ساز
 فراوان جزاین گفته آراشد

تبه چندی چسبند بدخمدار
 تن خستگان را بهار و بستان
 ره بود اسیر سیرم از قرق ماه
 ز دشمن تهمی گشته مانده بجای
 قشاده بهر جای چون توده سنگ
 کرانها در و دشت گردیده بر
 قشاده ز بهر گونه سامان براد
 ز فیروزی روز آزاد دل
 بفرخندگی خوشترن با سپاه
 پایه بزرگ و بگفتار تیز
 ز فرخنده نغمی رسانده در و
 بدیدار آن سرور پاک کیش
 سخنانی کرنل نمودند یاد
 فروزان رخ ارشاد و مانی جوان
 رسیدند ز شادی گشادند بر
 گرفتند هر یکدگر و کینا
 چنین گفت کای مهتر نامور
 برین هر سه صوبه شدی کامگار
 نه سچ کس از رای و گفت تو
 بجان و بهل آنچه بودت نیاز
 زمانی نشستند و برخواستند

روان گشته جعفر از آنجا بگاه
 سوی مرشد آباد گشته روانا
 فرو شد چون مرد حشاشان کبوه
 چو بشنید نواب دشمن پدید
 بدانت دیگر نشاید نشست
 سر آرزومان ناموده در بیخ
 ز تن پوشش منترانه بکشد
 ز جابه و بزرگی چو روزی بگشت
 سران نازنین ماه حنا خویش
 همان مهربان خواجّه رازدار
 گمی نیز نمودن کویک ز زر
 کس آنرا ندانست از زدها
 بهره گرفته بزورق نشست
 ریخت و ز تخت و ز فرمان جدا
 برفته به بکلا پوره نزد اوی
 گرفته مرا و راه بس راه یار
 باید چو از دشت جعفر بشهر
 شد آگه که از شهر رفته سراج
 شبستان روان کرده با خواجه
 پراز کینه سینه تهی از وفا
 ز نواب و گنج و شبستان اوی
 بیامد بجا نیک بودش سپاه
 گشاده دل و شک لبه تیر بیان
 باید بد آنجای خود با گروه
 بد اندیش به کیش بد تن رسید
 نشیند اگر دشمن آرد بست
 کند رشته جان بریده تیغ
 پوشید پوشاک خوار و نرند
 گدایان جامه بتن کرده راست
 که از جان گرمیش میداشت پیش
 در آنروزانده اند کسار
 پراز زیور عسل و در گوهر
 که از خود بند کرده بودش جدا
 ز بوم و بر خویش شسته دوست
 روان شد رود تا نزدیک لا
 و رایار کرده شود راهجوی
 سوی شهر پنهان شود ره سپا
 مباد اچون تا سزا کس بدهر
 زمانه بخود دیده دارون پنج
 اباز زیور نقر آراسته
 روان کرد کار آگهان با جا
 نموده زهر گونه جستجوی

بهر جا پابند زیشان خبر
 پراگنده شد مردم کینه خواه
 نه مردم همه دیو وارونه کار
 پرستار درگاهش از دیر باز
 ستاده پیشش همه بنده پیش
 بسر بزده در بندگی ز غمی گمی
 بیک بد که آمد پیشش فراز
 شگفت آنکه بسته بکین میان
 بدان تا پارند او را بدست
 بروداشته زندگانی در بیخ
 بود دیو بهتر از آن آدمی
 دو پت آرم اینجا استاد طلوس
 تو مرد پور مردم به شناس
 بر آنکو بگشت از ره مردمی
 مرا اگر بداد خدا دست زور
 سخن گشت از دیو مردم دراز
 شبستان که با گنج بزرگش
 روان پهل پنجاه چون رود نیل
 هر یک یکی ما هر خب سوار
 ز دشمن رسیده سپه از عقب
 همه موشان سپه ماه فلک

بگیرند و ندانند راه گذر
 بدشت و پیا بان و پراه و راه
 فراموشش کرده ز پیور و گاه
 بسی دیده زو کام و آرام و ناز
 دوست ادب آوریده بکش
 بسینه فلک زده سر بندگی
 ز پشتی او یکسره مانده باز
 همه سپه دیوان ما ز نذران
 تنش را نمایند چون خاک پست
 رگ جاننش سازند پاره بتیغ
 که پر دخته دارد دل از مردمی
 کز و شد جهان سخن چون عروس
 کسیکو ندارد زیزدان سپکا
 ز دیوشش شمر شمرش آدمی
 بسوزاند می خاک ایشان بگور
 همان به که آیم بگفتار باز
 بند رفته خنجر فرسنگ پیش
 بریده بر فتن ده و پنج میل
 بتدویر مداندرون ره سپا
 پی مرگ فتن چو راس و ذنب
 شده گیر در جوز هر یک بیک

بکشته زره از ما بان شبت	نباشد مگر چرخ را باز گشت
اسیر او قناده بدست زحل	گرفتار بد نوکران دشمن
شده همچو خوی زحل سر و خشک	بسر ما پرویان افتر ز مشک
پاشد نمک بر دل ریششان	که آیا چه بد آور و پیششان

رفتن کرنل کلیم بر شد آباد و جلوس

میر محمد جعفر خان ریاست جنگاله و بهار و اورد

خود و شکر و ویرگان سپا	چو کرنل برداخت از زرنگاه
ز جو نده چو بر پست افرو دینج	سوی مرشد آباد شد راه سنج
دو تن ز انگریزان کردن جز از	رسیده بنزد یکی شهر باز
رسانیده بد میر جعفر بکام	یکی و آتش انکو بگسترده دم
سرافراز و در مهتران نامور	دیگر نام او و آتش خوانده پد
بمراه دو مهتر نامور	نموده ز شکر گزین صد نفر
چو بگذشت از روز روشن	فرستاد در پیش جعفر بشهر
شده راست هر کون که بدکار او	رسیدند و دیدند ویدار او
ببر کار اندر گران پایه بود	بشهر اندرون هر که پرمایه بود
گرامی اگر بود و گری بود خوار	که در مزنی نام و از نامدار
با و دیده و بوم بنگ و بهار	بدانست جعفر شود شهر یار
بلندی پذیرد و راجاه و نام	بد و باز گردد بزرگی و کام
همه کام نیستی بدخواه او می	بفرمان گشاده شود راه او
ز دیرینه سالار خود مانده باز	چه بر خوشامد چه از بهر آرز

گسسته زردان کیسره مهر اوی
 بگفتند شش ای نامور که خدای
 ربودش اگر چه ز شاره ز سر
 گراور از دوران که گشتت
 از و گرشه بوم و کشور ستمی
 همه کمتر انیم و متر تو ستمی
 بنوابی خویش کرده گزین
 چو زایزوشدی در جهان کامیاب
 چو دامت خدای جهان فرعی
 چندیش و نسبی میاور پیش
 چو بشنید گفتار از آن حسن
 همان کر تل نامور با سپاه
 پا کرده خرگاه نزدیک شهر
 ز جایی اگر آیدش بدسکال
 کرا زهره تا گوید از زشت کار
 جهان از چپ در است دیده بگام
 نشسته بآمین فرماندیه
 کشیده سر فخر بر آفتاب
 بزرگان رده بر کشیده پیش
 بگام و بنا کام و ناچار و چار
 فشانند بر تارکش جای خاک

سوی متر نو نسا و ندروی
 سراج اربند تو بمانی بجای
 بجایش تو بر بند و ستار زر
 تو را باید اکنون کمر کرد چست
 همیشه ز تو باد بر فستری
 زهر متر امروز بهیست تو می
 بخوانیم از مرد دل آفسیرین
 ز نواب بر خوشترین نه خطاب
 بیارای و بشین بجای می
 سخن بشنوا ز نیکو امان خویش
 بد است آنکه بد کار خوشترین
 که بودش هر کار پشت و پناه
 نشسته ز گیتی شده شاد بر
 پدیدار بد دورا گوشمال
 بهر هیز و یاد آر روز شمار
 نموده بجای بزرگان جسم
 زده تکیه بر متکاسی می
 سناوه ز نواب بر خود خطاب
 کسی شاد و کس سادل از رویش
 اگر شاد دل بود و کرد لفقار
 زرو گوهر دور و لولوی پاک

بخواند هیک از مرد و بگرگین
 همه سردران سیجا پرست
 پراز آفرین کرده یکسر زبان
 از آنکه که گیتی بسیار پدید
 نذار و بکس گیروش این سپهر
 کند بنده مردان آزاده را
 بران و برین هر دو می بگذرد
 اگر بگذرانند کسی سر ز ماه
 سرش را با انجام آرد بنجاک
 بنزدیک او مهر و کینه کیست
 یکی را که بد پروریده بنساز
 دیگر را که بد بنده زبردست
 نشاندش بجای بزرگی و کام
 نباید برو نیز انجام بخت
 هم از دست آنان که شدگان
 چونیکسان نماند کس روزگار
 خشک آنکه چون شد بد گیر سرای
 بنشین بر سر زوار بر آفتاب
 گرفته کلاه تو اضع پرست
 بگفته باد ابجامت به بان
 کنش سوار ز مهر هرگز نید
 گهی کینه پیش آورد گاه مهر
 هم ازاد از بندگان زاده را
 بکار دهران کجتم آن برود
 با یوان کیوان بساید کلاه
 نذار و بدل اندرون هم و باک
 همانا خرد در سرش اند کیست
 بر و بر و او داشت گرم و گداز
 سر اندر ره بندگی کرده کیست
 بستش سپرده ز فرمان نام
 بخواری کشد از تنش داده خست
 کند تیره بخت و تبه روزگار
 بگیتی جز از بخت نمی سکار
 از و نیک نامی بماند بجای

رفتن میر محمد جعفر خان و کرنل کلیم با بعضی بزرگان
 بخانه خلعت سبقت بجهت تقریر ادای وجوه معهوده متقبل
 بانگ رزیه و مال اهل بیچند

چو شد کار جعفر همه ساخته
 بر آمد بگیتی همه کام اویس
 بشد جای او جایگاه سراج
 که آمد که بد بد همه خواسته
 به است آنکه پذیرفته بود از تخت
 کلین سران سر از بگشود به
 تخی بود گنجینه زان مایه زر
 بشهرش یکی بود باز ارگان
 خطابش جگت سیت اندر گروه
 بود معنی آن بزرگ جهان
 به بنگاله واه و سه و بهار
 نه چیدی ارگفت او هیچ
 درستی ز تاملش نیامد بجای
 شده میر جعفر بسویش روان
 از انهایکی میسرن نامور
 کلین دلیر سکر قمن دیگر
 همان و شس آن راز دار جهان
 بهم نامداران شده ره گرای
 نشکلی تفر آراسته
 بگیر سخن آنکه یکجا به هم
 باسخ گشاده زبان آن در گرا

بگردون برش گشت افروخته
 جهان جهان گشت پد رام اوی
 شد شش پایه چون پایگاه سراج
 بانگریز پیسج ناکاسته
 بعد و به پیمان نموده دست
 پذیرفته زد کرد یک طلب
 سر اسیر شد مرد پداوگر
 ز بس سیم وزر خانه اش شکاکان
 گذشته ز نام اوران در شکوه
 جگت را جهان دان بهندی زبان
 هر آنکس بفرمان شدی کامگا
 از آج او بگفتی نکردی گذر
 گانم بدشش نام متا برای
 بهراه او نامور هسته ان
 که بد میر جعفر مراد را پدر
 دل رای آن گزیر جمیل گر
 برون ساده پر رنگ اندر نهان
 جهان جگت سیت متا برای
 سخن گفته آمد پی خواسته
 بگیرد نه کم کرده زان بکدرم
 فرا هم سیکر و ز این مایه زر

چگونه پارم چو باشد گران
 سخن گفت بر سر ابر کام خویش
 همه را شد این ای انجام کار
 بانگریز جعفر و بنفیس ز
 نموده سه بهره و بد در سه سال
 اینچند نا آگه از پنج کار
 چه و هم رسد بهره از خواسته
 بدانشانکه نبوشته آمد بکنت
 چو بشنید جعفر خود و سرور آن
 بدینال ایشان شتابان بره
 روانش بر از آرزو و آسید
 از آنها یکی جای بگریزیده دور
 بزرگان چو کار خود آراسته
 کلیف آمد و اشک رفتن براه
 اینچند از آن آمدن گشته شاد
 که از زر شود کارت آراسته
 برو اشک رفتن بهندی زبان
 بگفتش چو با جعفر نامدار
 دو نامه بنشستم از بهر عهد
 مران نامه را که ز یاد آید
 دیگر نامه کرده بسرخمی نگا

با هسته استه دادن تو ان
 سپس زانکه بگذشت ز انداز پیش
 ز بهر گونه گشتار با استوار
 کنون و چو یک نیم ماند در
 بیامده مرا پسندین کمال
 چو بد آرزو مند و امید وار
 بگیتی شود کارش آراسته
 بدست آیدش رو پیمت لکت
 بنزد جگت سیت گشته روان
 روان گشت و آمد بد آنجا نگاه
 نشسته همه متران را پدید
 فروکش نمود آن شده بخت کور
 از آنجای کنگاشن برخواستند
 بنزد یک آن رو گشته تسیاه
 روان زار بس خرمی مژده داد
 برو کیسه آورید خواسته
 هویدا نمود آنچه بد در نهان
 نمودیم پیمان خود استوار
 تو را بهره بد ز هر در جای شهید
 بنشتم بر راستی بد گواه
 که در وی تگت نام باور مدار

نگارشش پذیرفته بود از دروغ	سخنانش از راستی بی فروغ
تو را نیست روزی ازین سیم وز	تبی کن ز سپوده پند از سر
بغیر بال بچا سپیمای آب	که ناید بکفت آب و مانی بتاب
گس گیر عنفت تا نیارد بدم	ازین بیدیه کام بچپان لگام
چو بچاره را این سخن شد بگوش	ز کاخ و باغشش بشد مرغ هوش
روانش ازین گفته شد پر زود	چنان شد که از خویش آگه نبود
بر و پیشی کرد ز انگونه زور	که تاب از تنش گشت یکبار دور
توانای او مانده بجای	ستاده همینجا است افتد ز پای
یکی دست از چو دی گشته است	گرفت و نشاءش بجای نشست
چو آمد بخود آن ز خود گشته دور	سرش شد ز دیوانگی ز رشور
از و دانشش در ای پیکان گشت	نه دیوانه بدتر ز دیوان گشت
نه دستار بر سر نه جامه بتن	برهنه بهر سوشیدی گامزن
روان گنج جوئی و زبان گنج گوئی	مناوی بویران و آبا و روی
پراز خاک پا و پراز گرد سر	روانه بهر برزن و کوی و دور
بینان لب بر زنیالی و نیم	تن از بار اندوه گشته جو جمیم
کسی فی نیز دیکت و پیرانش	جدا گشت شوریده جان از تنش
دلب رام اندک نیک نیمه کم	پذیرفته بد آنچه جعفر درم
جگت سیت ز انسان که بنمورد	بانگ رزیه داد اندر دو ماه

گرفارشیدن نواب سراج الدوله

بدست نوکران بی ایمان و محبوب شدن او

ز کردار و اروا و نه روزگار
 و لم شد پیر از درد و جان نخرم
 بقبر طاسس خام نگر و روان
 بجز مد اوس چه در ناف خون
 ازین داستان پیر از ریج و در
 چو برگشت گردون ز کام سراج
 برو کامرانی بسیار مد بسر
 زوی کسیره مهر اختر کسیت
 بهر گرفتن بهر سور روان
 تنی جان ز ریش خداوند پاک
 بشته ز دل مهر و از دیده شکم
 چو دیوان گشته ز دوزخ رها
 نموده تکاپوی و بشتافت
 رخمی را که از گل ر بوده تری
 بدو گیتیش روی باد اسپما
 دو دستی که پوشیده یار بنای
 بنخبر جدا باد آن هر دوست
 بگردن که از سلاک در دشتبار
 ز گردن سرش و در باد اقیغ
 پاپی که بدخار زیرش من
 بزنجیر باد او را بسته پای

چو آمد بگو ششم از آموزگار
 روان پیرانند و و پیران ششم
 شود گاه گفتار بسته زبان
 بیغسرد و آید بسختی بزوان
 پیر نیکونه و بهقان بمن یاد کرد
 زدود از دال خویش نام سراج
 از دود و رشده روز فرمان و فرز
 زدست ستمکار بنده گرخت
 پس او بر فستند نام مردمان
 ز روز شمس اراچ ناکرده با
 دو ان دمان و شتابان و گرم
 بر جو سپهر مردم بخوازد با
 جوار ابراجا محصل یافته
 بدستتم کرده نیلوفری
 که بروی قندی فکند نگاه
 بیستند بایند های دراز
 که دو دست آن نامور است
 نمودندش از پالنگ بستوا
 که گردن بیستش نخزده دروغ
 ز آهن بیستند بروی رسن
 که بر پای او را در بخیر جای

نهادند بهر بند آن بند و کشند
 که نازک تنش را بیت از کند
 کشیده بیلا سر از فرقی
 ندیده گهی تنند باد خمران
 رشادانی و نازگی دید بهر
 بند یافته دست آسیب راه
 جز آنکه که از مام زادت و بس
 کشیدند آن دیو سارا بجن
 بینا و پوشش ز مهر خدای
 ز تن جامه کوشاره از سر بود
 روان گشته او را فکند و پیش
 سوی جعفر ناستوده روان
 بیاریم در بارگاه نشست
 رسیده فرستاده شوم بی
 از آن شد دل ناجوانم رشاد
 گروهی همه چون دمور و کرد
 پیش افکند سیا و خش وار
 ز بند گران هر دو پا کرده شک
 گرفتار را هر دو دیده پُر آب
 بدل اندکی همه آورد باز
 دل سخت او اندکی نرم گشت

تنی را که ناویده بُد باد کشند
 جدا از تنش بند باد از بند
 بنالیکه در بوستان می
 برو بر نسیم بهاری وزان
 یکی تازه سرودی بیستان و بهر
 بیک برگش از خرمی سال و ماه
 برهنه ندیده تنش هیچ کس
 فرو مایه رخت از گرامی بین
 برهنه با نادر و دوسرای
 که آن ناز زمین تن برهنه نمود
 بزخم زبان جان او کرده پیش
 کبیرا بزرده نموده روان
 هم اکنون بداندیش بسته و دست
 دویم روز بود ز ماه جوانی
 برو یکسره کرد گفتار یاد
 زمانی گذشته ازین گفتگوی
 چنان بکینه مهر نامدار
 دو دستش پیش بست به چنگ
 رسیدند نزدیک افراسیاب
 جاجوی رسیده رخ سر زنده از
 روان بداندیش پر شرم گشت

به پیداد و خونخیزی بکار و بگردار پیداد بود گرا بخانج بدخوی و نامهربان بسرخاک نامردمی بخشن نشاید نگه داشت بایدش گشت نیبایدش داد یکدم زمان بزیر زمین بایدش داد جای شود شکر و کشورش دستار بشوند دلسا گرا از کین اوی رہانتش از بند و پیم گزند همه دودمانت شود تار و مار بماند تو را باد در دست و بس بفرمود کردن مرا و را ببند بزند آن فرستادش آن بد نهاد که بشیند آن فدا ز کف می	بپیش پر میرن کینه جوی سرشت و نهادش نه برداد بود زخوی خوش و مهر بد بر کران گشاده زبان بهر خونخیزی چنین گفت چون دشمن آید بشت فشاده بدست اندرون بدگان بمهر از چه جانت شود ر برای بیاید اگر او بجان زنیسار جهانی پرستار دیرین اوی نکرده مرا و را بخواری پسند ز جانت بر آرد ناگه و مار نماند از مایکی زنده کس شنید و نکرده شنیده پسند ز آرام و کاشش نیآورده یا نداوش کی جای با فرهی
--	--

مشاورت نمودن میر محمد جعفر خان با همایان بآب
جس و قتل نواب سراج الدوله و پدید آمدن تردید
آرا و مقتول شدن آن مظلوم با اشاره میرانند حضرت خدام محرم
خداوند را بند کرده بی همه
گانش که بروی بماند جان
ز دل کرده آنرم ایزد تهی
نشیند بجای همان جا بودان

پسندیده بر خویش برایش
 بزرگان که بودند همسازان
 نشسته نیز و یک او سر بر
 چه نیکو نماید شمشیر را برای
 سرافراز مقرر برندان و بند
 و یاد و در سازم سرش را تن
 شنیدند و آمد هوید او را
 گزیده یکی راه کیهان خدیو
 فرشته یکی دیو گشته و گر
 یکی کرده زندان گشته پسند
 یکی خورده بر جان پاکش فریغ
 هر آنکس که بودت از پیشک
 کسی را که ناپاک بودت آب
 چو میرن بدید آنکه اندر دور
 دو دل گشته در گشتن بیگناه
 بگفتش که خورشید بالاکشید
 زبان نشسته گشته دراز
 چو تن راست آسودگی ناگزیر
 همه کار گشته بارایش است
 بداندیش بسته بید کران
 بنه سردی سوی آرام و خواب

چنین زشت نامی بنام و گهر
 بهر جای و بهر کار همرا از اوی
 بهر سید زانمتر آن چاره گر
 مرا بود باید بدان بر سینه
 به درم بجان نارسانده گزند
 کهن خاک تیره تنش را کفن
 یکی نیک و دیگر بد بر سینه
 یکرا پسند آمده راه دیو
 مرا در اینک و بد را بهر
 روا کرده دیگر جاننش گزند
 و گر گفته جاننش بر آور تیغ
 نیمه است آن بی گنه را هلاک
 دشمن بر گشتن گرفته شتاب
 پدر را بگل در فرودش پای
 گشاده زبان آن دل دو بینمای
 فرادان سخن شد گفت شنید
 بان گهنگو برد گر گاه باز
 بایسای لختی و آرام گیسو
 کنون گاه آرام و آسایش است
 بغل و بسبار آهنگران
 منبر تن خویش برین سج و تاب

پسندیده از پوران تن پست
 تن باز پرورد مهر مبینند
 پدر چون با سایش آورد و
 ز بد خوئی و ز رفتی و بدستنی
 بخون زینختن گشته همچون پلنگ
 روی زاده دون نهاد و رشت
 بی زده مرا و رازره دیو آرز
 تکی مغز بر زه در چون جرس
 ز بالاها یک افتاده پست
 ز اوج بزرگی هبت آده بنجاک
 ندیده خداوندی و بسنگی
 نکو بیده سالار زندان شوم
 نبوده نهادش چو از راستان
 ندانم چگونه و شش و ادر راه
 نشد از چه ناپاکرا خشک است
 دلش تیره و هر دو دیده کمبود
 بد اندام و بالا و چون شوک رود
 بزندان شد آن دیو خنجر بمشت
 بزخم کتاره و شش پاره کرد
 گلی نور سیده ز باغ می
 ز گلبن فرو ریخت ناپاکرای

سوی خوا بگه شد ز جای نشست
 تناسان شده کمتر ناپسند
 پسر آن درون تیره خیره خوی
 گزیده ره در رسم اهرمینی
 گذشته ز نام پسندیده تنگ
 سرش تند گشته بگردار رشت
 بخون تیز دندان شده چون گراز
 سالار زندان فرستادس
 بساید بید اندرون پاوست
 تنش را پر داز از جان پاک
 از دو در کن قره زندیگی
 چو بشیند زانگونه آواز بوم
 با و از او گشت همدستان
 که آن نامور را ناپه شباه
 نگشت او چرا سرد جای نشست
 چنان زشت رو کس گیتی نبود
 چو خورشش همه تن نهان زیر روی
 فرشته رخ نامور را بکشت
 که کرد آنچه آن دیو تپا پاره کرد
 شگفته زستان فرماندهی
 بدوزخ و براناب و پوسته جای

پمکنند از پای تازه هرسال
 ز فرماندهی رفته سال و سه ماه
 در آن دم چه بگذشت بر جان ای
 ز پگانگان گرشدی او هلاک
 در بیخ آیدم هسته نو جوان
 نه پگان نه نوکر نه خویش او
 بند کس پیشش بجز کردگار
 نه مادر نه خواهر نه فرزند و زن
 که گردید بر او بر بد و جگر
 از آن درد بر تن کند جامه چاک
 با تم نشیند به پیرانش
 فاده تن مرده زندان درون
 دویم روز بدخواه وارون بناد
 تن کشته کرده زندان برون
 بشیر گرداند در گوشه
 پیرانکس که آن پیل دیدی در آن
 پز از دور گشتی و گریان شدی
 بکوی و ببرزن چه مرد و چه زن
 ز پاداشگر بر آن کم خرد
 چه گردیدن پیل گردید ویر
 بجای که در خاک بودش نیا

گذشته بر و زندگی هرسال
 شد از زخم بسید او نوکرتباه
 که دانه بجز پاکیزدان اوی
 نپسخت بروی مرا جان پاک
 تنه شد بدست تبه نوکران
 بگشته کشته بداندیش اوی
 ز پوستگان و ز خویش و تبار
 نه یار و نه یاور کس از ابجمن
 ز مرگش نماید پر از خاک سر
 بشوید تنش از خون و ز خاک
 نماید سزاوار او شیونش
 چو یکشب پاغشته خاک و خون
 پلیدی بخوی منش و در بنهاد
 پمکنده بر پشت پلش نمون
 پکسوز آرم به ناده به سر
 به شنام و تقیرین گشادی با
 چو ماهی ابریک بریان شدی
 گشاده بید گفتن او دهن
 همچو است هر کس چنان روز بد
 ستم کار از کار گذشته شیر
 بد آنجا و را داد در خاک جا

نمان شد بجاک آن گرانما به گنج
 ازان نامداری و چند این سپاه
 سرابای زیبا و ایوان و کاخ
 زیر گونه پوشیدنی پشمار
 و راهبره از خاک و خون بگفن
 مانند جنده جهان پاریدار
 اگر گنج و گریخ دارد کس
 چه باشم از بهرستی ریخ
 در دو سپهر همان باید نشت
 نباشد بجا وید بودن امید
 هم از میرن شوم اجنبام کا
 ز برق آتشی گشت افروخت
 تن سوخته گشته بر پیل بار
 پا داشش تشیر آن نامور
 بفرجام به کار کی فرود

روانه کردن کرنل کلیم میجر کوکوت با بتعاقب مسیتر لای
 فرانسیس که با عانت امداد نواب سراج الدوله می آمد و
 از عرض راه بسبب اختتام کار نواب مسطور مراجعت نمود
 بود و رسیدن میجر کوکوت بشهر مشهد و مخاطب ساختن راجه رانان

پیش آورم داستان دیگر
 کمر بسته کینه و کارزار
 بیاه روان گشته پر خاشخ
 بیگلا پوره نامه نزدیک لا
 چهل تن بزودی روانه زمیش
 که آید به پشتی بیگلا شاه
 کز و جایگاه مهی شد تهی
 بیاید بر روزنگانی سب
 گریستن اندر زوده تیز گام
 روان کرد شکر به پیکار او
 سه باره ده و بوده از صد دوا
 جدا کرد آن گرد پر خاشخ
 بناورد شایسته و رز ساز
 نه چیدی از شیر شرنه لکام
 شبی روز جوای ناور و خنگ
 که و بیال لایتز بیریره راه
 بیارند آن درخشش را بست
 ز کشور برانند او را برون
 بدانکه که خورشید شد آشکا
 روان و دل و دست شسته چون
 شد این ز تلب سپاه توز

سخن از سراج آوریدم سب
 بدانکه که کرنل کلیف سوار
 بسوی پلاسی زچند انگ
 سراج آن زد دوران بدید حنا
 نشست و در خواند و پیش خویش
 نمود و سپس خود روان شد براه
 بره اندر آمد بدو سب
 کز قمار گشته شد آن نامور
 شنید و به چید از ره لکام
 چو کرنل شد آگاه از کار او
 گزیده ز بوم یورپ مرد کار
 ز بندی سپه نیز سیمه نفر
 پسندیده پنجاه مرد از تپاز
 دلیریکه بی سیمبر و کوث نام
 بمیدان کین چون دلاور پلنگ
 نموده سپهدار بر آن سپاه
 بجائی نکرده در رنگ نوشت
 بگفت گرنیاید نموده زبون
 ز ماه جوانی روزشش در شمار
 شد از مرشد آبا و شکر برون
 بریده ره دور در پست روز

علا

بره سیکس را از دشمن ندید
 بفرمان سالار بوم بهسار
 نشسته در آنجا یکی رای بود
 پدر را مزارایش کرده نام
 نمان در دوش بود مهر سراج
 چو کوشت سپید مرا در ابدید
 ز رفتی چرا پیش او کینه خواه
 گشاده چرا داشتی راه او
 دلت گریبندی برو مهربان
 بگفتش اگر میر جعفر مین
 کجا داد می من سبب خواه راه
 زمین کی بجان یافتی زینها
 چو فرمان مقرر نیامد مین
 اگر من برو راه بگر منتهی
 چو دیدی بخود برگزشتی شک
 کجا اور واداشتی و پسند
 اگر سوی من او قادی شکست
 چو جعفر نمودی زمین بازخواست
 بجز گفت و فرمان نموده ستیز
 به باره و شهر همه دورت
 جز آنکه بگردن فرود کردی

همیر اند تا شهر پشته رسید
 سراج ستم دیده از روزگار
 بد آنجا یک کشور آراسی بود
 ز فرمان بگفت اندرش بد زمام
 همسیدید در خواب چهر سراج
 فرادان ز لاکر گفت کشید
 نسبت نمودی برو از چه راه
 چرا کار کردی بد نخواه اوی
 رفتی ازین شهرستان چنان
 درین باره بنگاشتی یک سخن
 کرین شهر او بگذرد با سپاه
 رفتی چنان دشمن نابکار
 نمودن چگونه یارم از خوشتن
 بسیدان به پیکار و کین رفتی
 نمودی بسن کام آنگ خنگ
 که بد بد بخور زرم خود را بسند
 شدی باره و شهر هر دورت
 که گفت بد و ساز پیکار راست
 بر انگیز چایکی رستیز
 بد خواه بسپار جای نشت
 فکده بسنگام پاسخ سپر

گزیده خموشی ز شرم گناه
 چه گفتار آورد می پش روی
 چو مرگوت را پاسخ آمد بگوش
 یکی انگریزی بس بازار و شهر
 بنظار گذشته بسر سورا
 روان کرده باستکی با پی
 بگوش آمدش از دو کس اغیغ
 نهانی سکالیده رنگونه رای
 درین شهر ز انگریز هر کس که است
 ز تن دو رسا ز دهمه روان
 بر آرد بشمشیر زیشان دمار
 شنید و بر کوث آمد جواب
 از آن خیر گفت تا مانده گفت
 چو پگاه بد روز چیزی نگفت

پنداخته دیده بر خاک راه
 که آسوده گشتی دل ز شادی
 خموش گشتی چون داشتی پش
 بگشتی و بروی زویدار بهر
 بگردیده کرد سرا و دکان
 تا شاه میگرد و همس جایی را
 که سالار شهر اغنیستین
 خود و نامداران دانش فرای
 پا آورده ناگه همه را بدست
 مانند یکی زنده ماند بجان
 نماید زمین را ز خون لاله زار
 بنزدیک او یکسره کرد یاد
 بجان اندر اندیشه اندر گرفت
 ز هر کس همیداشت اندر نعت

مکالمه کردن میجر کوث با میر محمد قاسم خان و محمد امین خان
 در باب راجه رام ناراین و آگاه ساختن ایشان میجر کوث را
 از خبث باطن و نامه نوشتن او بوزیر الممالک نواب شجاع
 الدوله و استمداد خواستن بلشکر در قلع و قمع میر محمد
 جعفر خان و اراده نمودن میجر کوث رفتن بسره نواب شجاع الدوله بعزم

زبان گیسری

دویم روز چون مهر گردون بود
 روان کوش برخواست از جای خواب
 که داماد جعفر بود آن نامجوی
 ابا او دیگر نامداری گزین
 خطاب برد و آنرا بود سخنان
 ابا هم دو بهر از بنشسته دید
 بدیشان سر را ز خود برکشاد
 که سالار این شهر اندر نشان
 همانا که با مادش نسبت رست
 بداندیش چون لا ابا بشکرش
 دو عمر شنیدند گفتار او
 اگر رام نار این تیره رای
 چگونه ز دستش شدی لایرون
 بپوشید ز چشم تا بگذرد
 نه جانش بود پاک و فی پاکدل
 ز داغ سراج او که از دچوموم
 بدانکه که بشیند این تیره رای
 بسوی وزیر الممالک شجاع
 بازو بستوریش شاه هند
 بود کشور او ده او را بدست
 برین بام فیروزه شد آشکار
 بر میر قاسم پادشاه شتاب
 بیسته درون جا و آرام او
 پدر کرده نامش محمد امین
 همیشه بسم بوده روز و شبان
 چو باورام دو مغز پخته دید
 ز روز گذشته سخن کرد یاد
 سکالده که ما را بدار و بجان
 ابر کاست کاریش کارش گواست
 گذرد او تارفت از کشورش
 بد او ندانم چگونه پاسخ بدوی
 نبد آتش آلوده در دوی لای
 نگشته تن آغشته در خاک چون
 بکام دل خویش ره سپرد
 درون تیره دست تا پاکدل
 به پیدا بود شهید و پنهان رقوم
 بتصویر جعفر شده که خدای
 مطیعش همه مهتران او مطاع
 بود شاه خورشید و او ماه هند
 گریز روز بازوی او پیل مست

نباشد بروی زمین یک سوار
 اگر شیر شرزو بود گرننگ
 یکی نامه با جان پر داغ و درد
 پس ندیده دستور دانش نپاه
 اگر شکری آرموده بگنگ
 چو آید بنزد یک من آن سپاه
 فرانسیس با خویش بنموده یار
 بنسیروی دارنده دادگر
 از آن بدتن بزرگ تا بکار
 کشم کینه مخون آن بیگناه
 بدینسانکه او ده بود زان تو
 ز کشور که در وی تو دار نشست
 بر آید زایر و همه کام تو
 چو بنزد گفشار گوشت دلیر
 که از پشت گشته روان با سپاه
 فرستد بهر سوی کار آگهان
 بجهر پزوشش بهر سوی رود
 زد دستور روشن دل پاکرای
 که بارام نارانشست رود
 برویش گشاید دریاوری
 نینکنده بر نامه او نگاه
 که با او تواند کند کارزار
 نیز زد بنزدش چو پیش بسنگ
 فرستاد و در وی چنین یاد کرد
 سخن زین بکین بنده سنیخواه
 فرستد بنزد رهی پد رنگ
 بفرمان دستور داننده راه
 بجمع گشوده در کارزار
 بیخت تو دستور فرخنده فر
 سکا لنده بد بسپرد و گاه
 سرش را بجاک آرم از چرخ نپاه
 کنم بهر ته صوبه بستان تو
 دو چند آن دگر کشور آید بست
 ز گردون فراتر کشد نام تو
 بدل اندین رایش آمد بهر پر
 سوی مرزا او ده به پیو و در
 پزوه بنده رازهای نهان
 نهاده نیاسوده از بستری
 درست آگهی آوریده بجای
 بخواهد که شکر فرستد بدو
 و یابر کرانت زین داوری
 سازد روانه بسویش سپاه

بگویند با او همگفت راست که دستور باشد بچه کام و سحر است

روانه شدن میجر کوشت بطرف مملکت آورده

و بشهر چخیره رسیده مراجعت کردن

ز کردار گردنده تیسزرد	شکفتی و سزااید مرا نوبنو
وزیری چنین با چنان دستگا	ز سوره و ملیح داشت افزون سپا
ز چرخ برین برگزیده سرش	کران تا کران جهان کشورش
بدرگاه او متران پیشا	بزرگیک هر یک هزاران بوار
رود کوشت با خوار پای سپاه	بجان سچگون سپم ناداده رأ
سوی کشورش تیز بنمود پای	که چینه چه دارد بدل کام درای
پژوه ز کردار او آنگه	چه دارد نهان از بدی و بهی
پژانندیشه زین داستان جانین	پژشک خرد کرد در مان من
بمن گفت ز نما مشکفت ازین	بکس نیک خواب چو جان آفرین
بخشد بدو هوش و رای و خرد	بدانش همه کار با پرورد
بورنش تن خویش اردو برنج	که آرد بکف کشور و نام و گنج
زیستی بهر میزد و کار بی	گزیند دلیری ابر بر دلی
رود دردم شیر و کام نهنک	زند پنجه با پرویل و پلنگ
بکوشد بکاری که آید پیش	نمیشد از مرگ و از جان خویش
با انجام از رنج نام آورد	سرافرازی و جاه و کام آورد
زیستی چو گردون شود سیرمند	پس از کمتری مهتری از بلند
کسی را که ایرد کند خوار دست	سوی غرچگی او کراید نخت

گزیده تن آسانی و بدلی
 فکده بفرود از امروز کار
 چو پیش آیدش کوشش و کاخ
 چو زن کرده نازک تن خوشتن
 بازی گذارد همه روزگار
 بزود و بشطرنج بزده بس
 پیش آید اردشمنی جانستان
 نهاده سلج و لیران زکف
 گذشته زمرودی شده هموزن
 بخود راست کرده زنا نه سلب
 شب تیره با شاه خانه کن
 نداند شب و روز جز خورد و خوا
 گهی باده ارغوانی بچنگ
 سر اسیر ز انسان منستی بهر
 ز آمد شد دشمن آگاه سینه
 بنام نشسته به پس لوی زن
 شمارد چو رستم تن خود بزور
 نرسد بنامه درون زورنش
 به چید بفرجام زور روز کار
 بگو شرم خرد چون فرو خواند را
 نیوشند گانرا از کردار کوش

که کار پیش آورد کا بهی
 نه از دشمن آگه نه از دوستدار
 بلرزد چو از باد برگ دخت
 جداهی بخوید ز پس لوی زن
 پراند کبوتر بسیار وقتار
 بد از تنگ و پر گرد تیغ و سپر
 نیاید بزور تیغ او از میان
 نوازد چو رهشگران جنگ و فن
 بزور بسیار استه خوشتن
 به چو دگی روز بنموده شب
 بسر بزده سالار به ترزن
 گزیند سپه سیر خود چون دو آب
 گهی مردم چو س که یار تنگ
 که ناید ذمی یاد از کوشش
 کس از کار آگاه در راهی
 دلیری کند چو روپینه تن
 بیدان کم از زال گردد زور
 هر اسد به پروان کجا دشمنش
 اگر هیچ در دل شکفتی مدار
 ز اندیشه شد جان من بی نیا
 دادم آگهی بو چون کار کوش

بروی نخستین ز آگشت ماه
 سوی کشور او ده آورد روی
 او دیگر چه باشد فزون آشکار
 بجای او او ده بنوشته نیز
 به پوندم او ده اگر در سخن
 بریده ز پشته چل و چار سیل
 فرود آوریده بنه با سپاه
 یکی آنگهی نزد آن نامدار
 بفرمان سالار پشته همه
 در آن صوبه هر کس بود نامجوی
 بر رام نار این کینه خواه
 سپس زان بفرار خسته دوشن و یال
 ز لانیزش آمد چنین آگهی
 برفته شب و روز و پیگاه و گاه
 بر قار پیشی گرفتند ز باد
 بدانست دشمن نیاید بچنگ
 دودیده بره اندرون داشت باز
 بیاید به و نامه از جمنه
 بفرمان او شک بسته میان
 دوشمش روز رفته ز آگشت ماه
 نبشته که از چیره گشته روان

ز پشته برون رفت خود با سپاه
 تھی دل ز بیم و روان راهجوی
 مر این مرز را نام در هر دیار
 بهر نامه و انشور با کتیبه
 مسبادا کسی خورده گیرد بمن
 بچیره درون آمد آن زنده پیل
 بیاسود آنجای از ریج راه
 بسیار که نام آوران در با
 ز مردم نمایند کجبار مر
 نایه سپه گرد از چار سوی
 یکجا چو پر کنند گرد و سپاه
 همانا بجعفر شود کین سکال
 درین بوم ناسوده جانی گهی
 بسوی بنارس شد آن کینه خواه
 کنون در بنارس نشسته شاد
 بچیره رو او دید کردن درنگ
 که کی از کلیف آن یل بر سر از
 چه فرماییش پهلوان بلند
 خود و شکر از چیره گرد و روان
 بد و نامور نامه آمد ز راه
 خرامان سوی پشته شو شادمان

چو آبی بدان شهر با کام و ناز
که ناپاک رای و جانیت دوست
ز جای بزرگی و را کرده دور
نموده ز فرمانش کوتاه دست
بخواند و بکشتی نشاند سپاه
ز بس تیز رفتار به آب رود
ز آگشت سه روز بید سیزده
پادشهر اندر آن مروره

مضطرب شدن اجداد رام ناراین از ورود میجر گوشه قسم
خوردن در مصادقت انگریزیه و میر محمد جعفر خان و سوگند
یا و نمودن میر محمد قاسم خان و محمد امین خان در عدم تعین
و موافقت با اجداد رام ناراین

چو در شهر پشته گو سرفراز
دل رام ناراین به گمان
بر تسیده از کار و کردار خویش
بگفتش مرا تا بن مست جان
به اینانکه بت را پرستندم
رخ آرم چنانچون میشن و میش
برهما بود بر زبانه گواه
تم را عبادیو سازد پریش
بهر شش اول پاکنده ام

بیامه بزودی ز راه و راز
از و شد پر از پیم و لرزان کمان
پراز لابه و پوزش آمد به پیش
بز نار خدمت به خدمت میان
به انسان شمارا بدل بنده ام
بسوی شما آورم روی خویش
بسیم اگر هیچ رای تباه
شمارم شمارا جداگر ز خویش
ز مهر شما در جهان زنده ام

گزیده زهر کس نپاه شما
 زده دست درد امن انگریز
 بسو کند خوردن یکی بز جسمن
 گرفته پیک دست خود شاستر
 گشاده زبان بهر چنان و بند
 زرام و ز نار این آورده یاد
 کز انگریز و از جعفر نامور
 همیشه کمر بسته در راستی
 بجان و روان آشکار و نهان
 بود با شما هر که او دوستدار
 بود گر به اندیش پیوده کس
 بدینگونه گفتار و پیمان و بند
 محمد امین میر قاسم دگر
 گرفتند قران بخود بر گواه
 ابارام نار این نامجویی
 یکی بوده در آشکار و نهان
 همه رای نیکی و مهر آوردند
 ز دلها چو شد شسته گرد و غبار
 بستمبر از ماه و هفتم ز روز
 ز پشته روان گشت خود با سپا
 بره اندر شش روز بگذشت

نه بچیده از رای و راه شما
 سازم چه اتا دم راستی
 بخوانده بنزد یکی خوشستن
 همان نامه پید دست دگر
 که در بت پرستی بود آن پسند
 بدینگون بگفتن زبان بر شاد
 نه بچم ز راه و فاه هیچ سر
 پر هیزم از کزری و کاستی
 باشم جفت با جوی و تیره روان
 زیاران خود آرشش در شمار
 باشم و راه سچگون یار رس
 شد آزاد از ترس و بیم و گزند
 بسو کند خوردن نهادند سر
 که در دین تازی بود رسم و راه
 ره هر روز زنده در پشت و رو
 باشنده با او بدل بدگان
 ره دشمنی هیچگون نسپزند
 شده گوشت آسوده از روزگار
 چو آمد برون مهریستی فروز
 سوی مرشد آباد پیموده راه
 شد آسوده از تابش و گردشت

با بادی شمس آمد لیسر	سرکامه دشمنان کرده زیر
دویم روز کرنل کلیف سوار	همه آرزو دیده از روزگار
از آنجا روان گشت با جان شاد	سوی کلکتہ با سپہ روانہ
سپاہی کہ با کوت همراه بود	ابا اور روانہ در انزاد بود
همہ را چو آمد بقا سم ہزار	در انجا نگہداشت آن نامدار
بچند انگر ماند دیگر سپاہ	خودش شد بکلکتہ آن سیکڑہ
پاسود از جنگ و پیکار و زرم	گزیده ز زمین کرسی و میز بر زم
زمن نوشتہ این داستان کہین	بگفتار زیبا و منسج سخن

وفات یا مٹن آڈمٹل و اٹشن و روان

گشتن سکہ خانہ در بندر کلکتہ

سرر استان و اٹشن میر بحر	ز گیتی بُریدہ شد شمش بکش و ہر
شدہ شانزدہ روز ز اگشت ماہ	بیمور و اٹشن پسندیدہ راہ
روان شد گشتہ ز پونڈ تن	بروزار و گریان شدہ ابھن
منودہ برگش ہمہ جامہ چاک	سپردند تا بوت اور انجاک
کسی راز مردن نباشد گذر	اگر میر بحر است و گر شاہ
چو از مہ سوی نوزوہ شد شمار	زمینچ درم سیم و زر انکار
بکلکتہ دادند و شد آن روان	ہر جا و ہر شہر در مردمان

طلب فرمودن میر محمد بفرخان راجہ رام سنگ را بجنور

و فرستادن برادر و برادر زادہ خود را و مقیم شدن

هر دو و نامه نوشتن برام سنگ بکرنل کلیم یعنی وزیر
 راجه اجل سنگ و حمل نمودن نواب سرکشی هر دو راجه با شارب

بفرمان چو شد دست جعفر دراز
 ز بند و مسلم بسی نامجوی
 ز فرمان و رایش چه چید هر
 یکی راجه بد نام اورام سنگ
 به ناپورش بود جای نشست
 نیامد بدرگاه جعفر فرراز
 سوهم مه که اکتوبر ششست نام
 از آنکه که ایرد مراد دست
 ندیدم ز تو هیچگون بندگی
 گر آزادی خویش داری هیک
 ز سر پای نموده در راه من
 پیش هیچگون گر پاری درنگ
 بخوای که چون نیمه نام خویش
 مانند همه کار بایت دست
 کنی سخت گردل چونیم دگر
 چو بشنید پیغام نواب نو
 برادر پسر با برادر ز پیش
 رسیدند هر دو بدرگه فرراز

ز دون پایگی یافت پایه فرراز
 که در پایه بوده فروخت سر آرد
 گرفت هر یکی رسم و راهی گری
 بخوایمچو در کوهساران پلنگ
 همه آن بروم بودش بیت
 که تنگ آمدش بزودن اورانما
 فرستاد جعفر بسویش پیام
 بلندی بخشید از جای پست
 کرانه گزیدنی ز افکنندگی
 نخواهی که دوخت شود بر کس
 بیا و جبین نه بدرگاه من
 شود این گشاده جهان بر تو تنگ
 به پنی هبنده جهان برام خویش
 کم در ره بندگی ساز خست
 تو را بشکند سنگ چون شمشیر
 برفتن روارزا نکرده گرو
 فرستاد و خود ماند بر جای خویش
 بزندان فرستادشان بر فرراز

بزنجیر و غل کردن و دست بجا
 چو بشیند راجه ز گوینده مرد
 بغم گشته انباز و پرواغ و دود
 یکی نامه بهر کلیف بلند
 چنین یاد کرده پس از آفرین
 پسندیده در جان گزند مرا
 بزندان خواری نموده بسند
 مرا هست شمشیر زن و دوزخ
 پیاده همان پنج هست را در
 همه سخت باز و همه سخت کوش
 بدست اندرم پشته پر و خفت
 بد آنجا کشم خویش را با سپاه
 اگر صد چو جعفر بیاید بچنگ
 نیاید گزاید بساورد من
 نموده بشن خون تبه شکرش
 گراو باز گردد ز کردار به
 ز سینه گراو کینه پروان کند
 ز تو هم یکی نامه از جبهه
 شوی تو بکنیک و راه بنمای
 که با من بسازد کین و گزند
 نیارد مرا هیچ رشتی بروی

بیست و پنداخت و رنگ جاک
 که جعفر مران هر دو را بند کرد
 ز چشمش روان آب گشته چورد
 بنشت و فرشتاد سوسش نونه
 که هر نواب بگزیده کین
 دو کس نامی و ارحمن مرا
 بجای نکوئی شده بد پسند
 میدان چو شید و منده سوا
 ز دشمن را باینده در کین جگر
 نه تن پرور و بنده خور و پوش
 که نارد که نشستن در و باد سخت
 دران جنگل سخت گیرم پناه
 نیارد مرا آوریدن بچنگ
 پی سر مده چشم خود گرد من
 کتم پر ز آشوب بوم و برش
 نیاید من سپهگون کار به
 بدل هر کوشد که افزون کند
 رسد سوی من پر ز چمان و بند
 باندیشه لغز و پاکبسنه رای
 نرند منند ارد و بزندان و بند
 نه بناید علم هیچ تندی زخوی

به پیمان و فرمان تو نامور
 جز آنکه یگبار پنم رخس
 و گره نیایم بدرگاه اوی
 بدانکه که یایم بدیدار بار
 جز این گرم را و را بود رای کام
 بکنل چو آن نامه آمدند از
 بجعفر و مستاد نامه ز خویش
 بز می دل هر کس آور بدست
 ره آشتی جوی بارام سنگ
 کس و ناکس از خویش خوشنود
 هر کار تندی نباشد پسند
 رسد تا بد و نامه سرند از
 نگشته هنوز آن شکسته دست
 بنسته ره زخمه رام سنگ
 اجل سنگ نامش به پورینه جای
 ره ناسپاسی گرفته به پیش
 با ندازه خویش فوج و سپاه
 یکی خان بدو نام حاضر علی
 ز پورینه داده بدستش ز نام
 ز سوی طرفدار رنگ و مبار
 مر او را بجان نارسانده کردند
 پایم بدرگاه بسته کمر
 ز من آنچه پرسد و هم پاسخش
 نه چند مرا او دیگر باره رو
 نثارش دهم روپه صد هزار
 من و پشه و اسپه زین و لگام
 بخواند و بدانت بنوشته باز
 مکن معترا مرا ز خود و ان پیش
 ز تندی بسا کس که شد خوار پست
 روان بندایش ز زندان تنگ
 ز یاد نخواه خود را تو با سودا
 رسد تند خورا ز تندی گزند
 ز بهش گلی تازه بشکفت باز
 یکی شاخ دیگر ز زخمه بست
 دیگر راجه شد ساخته بهر جنگ
 ز فرمان نوا پیچیده رای
 کسی را ندانست بهتر ز خویش
 نگه داشت آرزو ز گذشته میا
 بیدیه در و دست و زور علی
 بچرخ بنشین رسانیده نام
 در اینجا بدانکس که فرمان گذار
 بزندان فرستاد بنموده بند

<p>ندارد و بجز رای پیکار و جنگ که آن از خرد مغز کرده تهنی نباشد گیتی ز نام تو شاد پاورده گیران کین زیران تور انشرد و سچگون سترگ کز آنجای پوشید رخ فرهی بسر از بزرگی نهاده کلاه بناورد و پیکار بسته کمر فراوان شده دشمنش آشکار بجز گفت او چاره سازد نهان بر انگیزد از مهر سوئی آخمن که با من سر خویش سازد گران زهر جا بکار آورد کم و کاست نماید دل نامداران بتباه شده آنها شور از جوی اوست</p>	<p>بیسته ابرایش کینه تنگ بیامد بنواب زو آگهی کشد سر بگردون زین کبر و با شده از ره کهنتری بر کران همی خوشترین را شناسد بزرگ هم از سوی دایم رسید آگهی یکی از بزرگان در آنجا یگانه کشیده ز فرمان سالار سر چون نواب گردید آگه ز کار بسوی دلب رام برده گمان بشور و دل مست از زارین و گرنه کراهت یارای آن دشمن در نهان نیست بلین چو را دو اندهی آب در زیر گاه مر این فتنه بازاده از جوی او</p>
---	--

رفتن میرجعف خان از مرشد اباد بر اجل

و فرستادن خواجه اودیرا بسر رام سنگ

<p>زهر سو پدیدار شد رستخیز بر آید بر آمد زهر سو خروش بر آمد بهر سوز پیکار کرد</p>	<p>چو شد آتش فتنه بر جای تیز بد انسانکه از باد دریا بگوش شد انگینخته باد رزم و نبرد</p>
---	---